

تاسیان

مهدیه شکری

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	شکری، مهدیه
عنوان و نام پدیدآور	تاسیان / مهدیه شکری.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تاسیان

مهدیه شکری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تاسیان:

غریتِ ناشی از دیدن جای خالیِ کسی که بودنش واجب است. وقتی دست و دلت به هیچ‌کار، حتی نفس کشیدن، نمی‌رود. نفس بُریدگی.

ته گلویم می سوخت. این هوای کثیف و پراز ذرات سرب ریه‌هایم را آزار می‌داد. امروز از کسی شنیده بودم خوردن یک لیوان شیر در روز برای این هوا واجب است و فقط یک جمله در ذهنم تداعی شده بود: «دل خوش سیری چند؟»

به دفتر نوت کوچک سورمه‌ای‌رنگی که روی پایم بود نگاه کردم. چشمانم میان آن و موبایلی که ماشین‌حسابش باز بود و روی پای دیگرم قرار داشت، رفت‌وآمد می‌کرد. اعداد و ارقام برایم گریه‌رقصانی می‌کردند.

بالای لیست درشت نوشته بودم، «نسخه». دردآور بود، اما نسخه‌ای برای پیچیدن وجود داشت و نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم. پیچش این یک مورد مثل پیچاندن خوردوخوراک نبود.

مبالغ قبض‌ها پایین‌تر بودند و چشمک می‌زدند، «گاز، آب، برق، وام، موبایل، تلفن.»

هزینه‌های سرسام‌آور ماشین را در انتهای برگه‌ی کوچک دفتر نوت نوشته بودم، «تعویض روغن، خرید دو عدد لاستیک -که روی آن خط خورده بود-، تعویض تسمه‌تایم، تعویض لنت چرخ‌های جلو...» موارد زیاد بودند؛ آن‌قدر زیاد که موقع نوشتن هرچه به انتهایی‌ترین قسمت کاغذ نزدیک شده بودم، اندازه‌ی کلمات کوچک و کوچک‌تر شده بودند.

این روند ریز شدن کلمات بوی فرار می‌داد. مطمئن بودم یک مورد با هزینه‌ی بالا در این لیست بالابلند دارم که نخواستهم خیلی به آن فکر کنم. لبخند موذیان‌های به کلمات ریز زدم. دفتر را جلوتر آوردم و چشم‌هایم را تنگ کردم تا ببینم چه چیزی را آن‌همه کوچک و ناخوانا نوشته‌ام. صفحه کلاج بود!

دستم پایین افتاد و خیره به جلو، آه از نهادم بلند شد. چه جایی هم ماشین را متوقف کرده بودم! همان یک نگاه اجمالی به اطراف و دیدن ماشین‌های لوکس و گران‌قیمت کافی بود تا حالم بدتر از چیزی بشود که بود.

هوای ماشین سنگین شده بود. دفتر نوت و موبایل را روی صندلی کناری گذاشتم، در را باز کردم و همان‌طور نشسته روی صندلی، پاهایم را بیرون بردم و کش دادم.

خواستم بلند شوم و حرکتی هم به بدن خشک‌شده‌ام بدهم که مردی با کت‌وشلوار کنارم ایستاد. جوان بود و آن‌قدر مرتب که لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم!

- لطفاً این‌جا پارک نکنید. متشکرم!

جمله‌ی یخ‌زده‌اش را بی‌اعتنا گفتم، ماشین را دور زد و رفت. لب‌هایم را از روی عادت همیشگی جمع کردم و نگاهی به بالا انداختم. خواستم فحشی را ادا کنم که دیگر با لب‌های جمع‌شده هم نمی‌توانستم نگاهش دارم که صدای داد دختری از آن سوی خیابان توجهم را جلب کرد.

- فراز! فراز صبر کن! فراز!

نگاهم بعد از دختر، به پسری افتاد که با قفل فرمانی در دست از جوی پرید و به طرف نمایشگاه ماشین رفت.

۷ مهدیه شکری ♥

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. پسر قفل فرمان را بالا برد و محکم به شیشه‌ی میرال نمایشگاه کوبید. جیغ زنی عابر و صدای فریاد دختر که دوباره می‌گفت: «فراز!»، با صدای وحشتناک شکستن و فروریختن شیشه یکی شد. چشم‌های گردشده‌ام صحنه‌ی زیبایی را شکار کرده بودند! لب‌های جمع شده‌ام باز شدند و جای فحشی که مجال بیرون آمدن پیدا نکرده بود، آرام گفتم:

- ایولا!

پسر یک قدم به جلو برداشت تا از بین خرده‌شیشه‌های روی زمین داخل نمایشگاه شود.

گرد شیشه‌ی میرال که در هوا پخش شده بود، زیر نور خورشید برق می‌زد و فضای آن طرف خیابان را همراه با جلوه‌ی ویژه‌ای عالی به صحنه‌ای کمیاب تبدیل کرده بود. مردی از داخل نمایشگاه خودش را جلوی همان پسری که اسمش فراز بود انداخت و در کسری از ثانیه مشت‌ی روی فکش فرود آمد. نیشم باز شد.

- دمت گرم فراز!

ایستادم و در را بستم. تکیه‌زده به ماشین، دست‌هایم را روی سینه‌گره زدم و آنچه در حال رخ دادن بود را با نگاه دنبال کردم.

ثانیه‌ای نگذشته بود که همان دختر مثل مرغی سرکنده از ماشین شاسی‌بلندی که کنارش ایستاده بود به طرفم دوید. تکیه‌ام را برداشتم. به من رسید و نفس‌زنان گفت:

- بنزین داری؟ بنزین می‌خوام.

هول بود، اما اخمش نشان می‌داد به کاری که می‌خواهد انجام دهد خوب

فکر کرده‌است.

نگاهی به آن طرف خیابان کردم و پرسیدم:

- جدیه؟

دستاش را به سمتم تکان داد:

- جدیه. قلبش... قلبش الان از کار می‌افته. تو رو خدا آگه داری به م بنزین بده!

وقت ندارم.

با دستم کنارش زدم و با عجله صندوق عقب را باز کردم. همیشه محض احتیاط به اندازه‌ی دو بطری نوشابه‌ی خانواده بنزین به همراه داشتم. یکی از آن‌ها را برداشتم و به طرفش گرفتم:

- کاری بود داد بزنی بیام.

دستم را ته جیبم بردم و فنلک پلاستیکی سبز را محکم میان مشت گرفتم. یک آن دلم از کاری که داشتم انجام می‌دادم شور زد، اما گفته بود قلبی قرار است از کار بیفتند. آتش گرفتن یک نمایشگاه پرزرق و برق بهتر از مرگ بود.

دست در جیب جینش کرد و هرچه پول داشت میان دستم گذاشت. با همان پول‌های میان مشتتم دستش را محکم گرفتم و با دست دیگرم فنلک را میان دستش گذاشتم و گفتم:

- پول نمی‌خواد بابا.

از هیجان روی پا بند نبود. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. با چشم‌های عسلی‌اش لحظه‌ای به چشمانم زل زد و گفت:

- جواب کمکتو می‌گیری.

فنلک را مشت کرد و بدون گرفتن پول‌هایی که به من داده بود و من به قصد

پس دادن به سمتش گرفته بودم، با قدم‌های بلند به آن سمت خیابان دوید.

در صندوق عقب را پایین دادم و با پول‌هایی که میان مشتم بود، از همان‌جا به تماشای آن‌سوی خیابان ایستادم. ماشین شاسی‌بلند دختر دقیقاً جلوی شیشه‌ی شکسته‌شده بود و دیدم را طوری کور کرده بود که اتفاقات داخل نمایشگاه را نمی‌دیدم. نگاهی به آن انداختم و زمزمه کردم:

- به من چه؟ خودش ماشین داره دیگه، وایستم چی کار؟

اما یاد حرف خودم افتادم. گفته بودم اگر کمک خواست خبر دهد. نامردی بود اگر بی‌خیالش می‌شدم.

نگاهی به اطراف انداختم. افراد نمایشگاه‌های دیگر همه بیرون آمده بودند. شیشه‌ی میرال حدوداً چهار متر بود. چه خسارتی! ماشین را دور زد و کنار در راننده ایستادم. به آینه‌بغل شکسته‌ی تاکسی نگاه کردم.

- طرف چهار متر شیشه می‌آره پایین عین خیالش نیست، اون وقت منو نیگا!

چشم از آینه‌ای که مایه‌ی دق شده بود برداشتم و دوباره به آن‌سوی خیابان خیره شدم. همان دختر آرنج‌پسری که اسمش فراز بود را گرفته بود و همراه هم از نمایشگاه خارج می‌شدند. دختر در ماشین را برایش باز کرد و بعد از نشستن پسر، خودش هم سوار شد.

پول‌های میان دستم را فشردم. همین‌که یک قدم برداشتم تا به آن‌طرف خیابان بروم و آن‌ها را به دختر برگردانم، شاسی‌بلند از روی زمین کنده شد و به پرواز درآمد.

قدم رفته را به عقب برگشتم و پوفی کردم. پشت فرمان که نشستم، نگاهی به اسکناس‌ها انداختم. چند تراول بنفش پنجاه‌هزارتومانی بود. اسکناس‌های مچاله‌شده را صاف کردم و آن‌ها را با دقت میان برگه‌های دفتر نوتم گذاشتم. خم

شدم و دفتر را بی حوصله داخل داشبوردها انداختم.

- یه مشت مرفه بی درد! یکی شون یه شیشه‌ی میلیونی آورد پایین، اون یکی برای دو لیتر بنزین پول یه ماه غذای منو داد! آخرشم هیچی نشد، دو تاداد زدن و رفتن. ملت درد بی درمون دارن!

سوئیچ را چرخاندم و ترمزدستی را خواباندم. دنده را به جلو کشیدم که جا نرفت و بار دیگر همان کار را انجام دادم تا بالاخره رضایت داد. پایم را از روی کلاچ برداشتم و آرام از پارک درآمدم.

در آینه‌ی شکسته‌ی نگاهی به اطراف ماشین انداختم و با پوزخندی گفتم:
- فکر کن مثلاً الان من می‌خواستم یکیو نجات بدم! حالا تا دنده جا بره و این قزمیت راه بیفته، باید به قبر فکر می‌کردم! یه دو جین کاسه‌ی چه کنم چه کنم دارم.

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم که موبایلم زنگ خورد. باید احتیاط می‌کردم. در این خیابان پرتردد با ماشین‌های آنچنانی‌ای که دوروبرم بودند، فقط یک لحظه غفلت و یک تصادف ناچیز کافی بود تا دخلم بیاید!
نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایل کردم. هشت رقم آشنا. شماره تلفن خانه بود. گوشی را برداشتم و دکمه‌ی سبز رنگ را فشار دادم. موبایل را به گوشم چسباندم و با یک دست محکم فرمان را گرفتم.

- جون دلم؟ نگران نباش. حالم خوبه. ناهار خورده‌م، قرصاتم گرفته‌م.
صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. همین هم کافی بود. نفس می‌کشید. دیگر چه می‌خواستم؟

صدای بوق‌های مکرر نشان می‌داد پشت خطی دارم. نفسی کشیدم و گفتم:
- قریون نفسات. شب می‌بینمت.

قطع کردم و سریع تماس بعدی را که از شماره‌ای ناشناس بود، وصل کردم. همین‌که سلام دادم، صدای زنی در گوشم پیچید و با شنیدن جمله‌اش دلم هری پایین ریخت.

- سلام. خانوم ترنج تمنا؟ از صندوق قرض‌الحسنه مزاحمتون می‌شم. آب دهانم را قورت دادم. معده‌ام جوشید و سوخت. این غذا نخوردن‌های هرروزه آخر یک هزینه‌ی حسابی روی دستم می‌گذاشت.

- بله، بله من تمنا هستم. ببینید من تا فردا یا نه... نه، تا پس‌فردا... پس‌فردا قسطای عقب‌افتاده رو پرداخت می‌کنم. خیالتون راحت.

زن سریع بعد از من به حرف آمد. راجع به قرض‌الحسنه و سود کم وام صحبت می‌کرد. من هم تمام مدت چشمم به خیابان بود و حواسم پی این‌که چطور تا پس‌فردا پول قسط‌های عقب‌افتاده را پرداخت کنم!

- خانوم تمنا پس منتظرتون هستم.

گوشی را بیشتر به گوشم فشردم و گفتم:

- چشم، حتماً خدمت می‌رسم.

با یک خداحافظی که مثل زهر دهانم را تلخ کرد، تماس را قطع و موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم. «ای بابا» بی‌گفتم و شیشه را پایین دادم. چراغ قرمز شد. پایم را روی ترمز گذاشتم و دنده را خلاص کردم.

ذهن محاسبه‌گر اظهارها را شروع کرده بود و فریادها می‌زد. اگر تا پس‌فردا پول را تهیه نمی‌کردم و بی‌اعتنا می‌بودم، حتماً از صندوق با ضامنم، یعنی حاج‌آقا، تماس می‌گرفتند.

از دست خودم عصبانی بودم. از زندگی مانده، از سرنوشت خسته! از این‌همه تلاش بیهوده که آخرش هیچ می‌شد درمانده شده بودم.

آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. باید از خیر چیزهایی می‌گذشتم تا امسال را بدون قرض و قوله به آخر برسانم، مثل سال پیش!

- تاکسی مگه راننده‌ی دخترم داره؟ فیلمه یا شرط‌بندی کردی؟!
دستم را از روی پیشانی‌ام برداشتم و نیم‌نگاهی به سمت چپ انداختم. دو پسر جوان بودند در ماشینی گران‌قیمت. سن و سالی هم نداشتند. با سوژه کردن من درحال خوش‌گذرانی بودند.
چشمانم را به شمارش معکوس عددهای قرمز رنگ دادم و به مسخره بودن دنیا آن‌هم در این حد پوزخند زدم.

- واقعاً راننده تاکسی هستی؟ هی! لالی؟ خب جواب بده! حیفی به خدا!
سرم را چرخاندم و بی‌حوصله نگاهشان کردم. جای چهره‌های آن‌ها فکرهای درهم خودم را می‌دیدم، ناداری و افسردگی می‌دیدم. بی‌اعتنا شیشه را بالا دادم و با دیدن شماره‌های معکوس که حالا رنگشان سبز شده بود دنده را جا زدم و آماده‌ی حرکت شدم.

همین‌که چهارراه را رد کردم، مردی باکت و شلواری دودی رنگ و مرتب درحالی‌که دست دخترکی کوچک را گرفته بود برایم دست تکان داد. تکان خوردن لب‌های مرد که کلمه‌ی «دریست» را ادا می‌کرد، برایم مثل یک جایزه‌ی بزرگ بود. لازم نبود پنجره را پایین دهم، مدت‌ها بود که می‌توانستم این کلمه را از فاصله‌ی دورتر از این هم لب‌خوانی کنم. پایم را روی ترمز گذاشتم و تاکسی را دقیقاً کنار آن‌ها متوقف کردم.

مرد در را باز کرد و دختر کوچک را روی صندلی نشانده.

- آفرین دختر قشنگم.

«دختر» و «قشنگم» دو کلمه‌ای بودند که با قرار گرفتن کنار هم، عجیب دنیا را زیبا می‌کردند! من هم روزگاری همین دختر قشنگ بودم.

لب‌هایم کمی کش آمدند. کمرم را صاف کردم تا از آینه دختر را ببینم. مثل فرشته‌ها بود. موهای بلند و مجعد خرمایی‌رنگش از زیر کلاه پشمی کرم‌رنگ بیرون زده بود. یک نیم‌پالتو چهارخانه‌ی مشکی و کرم نیز به تن داشت.

محو تماشای چشمان آبی‌رنگ و مژه‌های زیبای دختری کوچک شده بودم که مرد در را بست و بعد از جاگیر شدن گفت:

- سلام خانوم، لطف کنید برید بیمارستان محک.

دلم آشوب شد. معده‌ام چنان جوشید که مزه‌ی تلخ زردآب را در دهانم حس کردم.

سؤال‌ها پشت لبم مانده بودند. کاش جرئت پرسیدن داشتم! کاش جواب این سؤال که «آیا برای ملاقات تشریف می‌برید؟» یک «بله»ی محکم بود! ولی دخترک با صدایی که انگار آن را از بهشت می‌شنیدم شروع به حرف زدن کرد و تمام وجودم را به فقرا کشاند.

- بابایی پس اگه آقای دکتر گفت موهام می‌ریزه، ما با هم می‌ریم و همه شونو می‌زنیم و من ناراحت نمی‌شم. یعنی می‌شما، اما به این فکر می‌کنم که بازم بلند می‌شن. درسته؟

با چشم‌های گشادشده از آینه نگاهی به عقب انداختم. سیبک گلوی مرد را دیدم که چند بار بالا و پایین شد، اما محکم و مهربان جواب داد:

- بله، کاملاً درسته! من و شما همین کارو انجام می‌دیم.

دخترک بعد از پرسش‌های بی‌پایان بالآخره خسته شد و با تشویق پدرش خوابید.

از دست دادن سخت است، حتی اگر هنوز اتفاق نیفتاده باشد! من هم از دست داده بودم. انگار خودم کم داشتم که حالا یک لحظه از فکر چشم‌های آبی فرشته‌ای که به دنبال کوتاه کردن خرمن موهایش بود، در نمی‌آمدم!

- ببخشید اگر ناراحتتون کردیم.

لب‌های آویزانم را جمع کردم و به سختی به دنبال کلمات گم شده گشتم.

- نه... ناراحت که... خوب می‌شه حتماً! یعنی منظورم اینه که سلا متیشو

به دست می‌آره. بچه‌ها قوی‌ان.

مرد از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. انگار حالا با خوابیدن دخترش مجال

داشت تا بی‌حواس باشد و ناراحتی عمیقش را بروز دهد.

- بله، درست می‌گید. بچه‌ها قوی‌ان.

مشخص بود دنبال هم صحبت می‌گردد. دو سال بود پشت فرمان تاکسی

نشسته بودم و دیگر از چهره و لحن آدم‌ها متوجه می‌شدم دقیقاً دنبال چه چیزی

می‌گردند. دیگر آن دختر بی‌دست و پا که منظور دیگران را نمی‌فهمید نبودم. راه و

رسم سنگ صبور بودن را یاد گرفته بودم.

صدای گرفته از بغضم را با سرفه‌ای کوتاه صاف کردم و محکم و صریح گفتم:

- من مطمئنم با حال خوب از بیمارستان می‌آید بیرون.

امیدم را با جمله‌ای که گفت ناامید کرد.

- همسر من همین بیماری رو داشت.

داشت! صدایش جز ناامیدی هیچ چیزی نداشت. مرد دنبال هم صحبت نبود!

دنبال کسی می‌گشت تا واقعیت تلخ زندگی‌اش را با او تقسیم کند و خیالش

راحت شود که حرف تلخ و گزنده‌اش را به زبانش آورده‌است.

امروز روز من نبود. از صبح همه چیز درهم و خراب بود. به اندازه‌ی هر یک

نفر که داخل ماشین نشست یک دنیا غم به من تزریق شد. نیم ساعت یا شاید کمتر به قصد استراحت دادن به بدنم توقف کرده بودم که آن هم با آن اتفاق عجیب بنزین گرفتن همراه شد.

دیگر چیزی نگفتم. امروز نه تنها روز من، که انگار روز هیچ کس نبود. با متوقف کردن ماشین تمام تلاشم را کردم تا نگاهم به تابلو و ساختمان بیمارستان نخورد. همین که پدر و دختر پیاده شدند، پایم را به قصد فرار روی گاز گذاشتم و از آن جا دور شدم.

آخرین مسافرها را که یک زوج بودند به مقصد رساندم. موبایل را برداشتم و نگاهی به ساعت حک شده روی صفحه‌ی آن کردم. نه شب بود. خسته بودم و دیگر جانی برای پشت فرمان نشستن نداشتم. به جز این، یک ساعت دیگر وقت قرص هایش بود و باید خودم را می رساندم. خم شدم و کمی سرم را روی فرمان گذاشتم. در همان حال نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و با چشمان بسته گفتم:

- درستش می‌کنم. روزی از این بدترم داشتم، این که فقط چهار تا قسطه! بابا بی خیال ترنج جون!

سرم را بالا آوردم و خیره به جلو دستم را روی دنده گذاشتم. صحنه‌ی پیش رو جالب بود. پایم را بیشتر روی کلاج فشار دادم تا ماشین حرکت نکند. هر دو طرف کوچه‌ای که در آن بودم درخت داشت. برعکس اکثر کوچه‌های شهر خلوت بود و ماشین‌های زیادی دو طرفش پارک نشده بودند. مردی که انگار کت و شلووار به تن داشت دقیقاً وسط کوچه دیده می‌شد. قدبلند بود و سایه‌اش روی زمین پاهایش را کشیده‌تر نشان می‌داد.

لب‌هایم بیشتر کش آمدند.

- یه کلاه شاپو کم داره و یه عصای دراز!

پوزخندی زدم و چانه‌ام را به فرمان تکیه دادم و به رفتن مرد خیره شدم.

- «بعضی آدم‌ها رو نمی‌شه داشت، فقط می‌شه یه جور خاصی دوستشون

داشت.»^(۱)

چانه‌ام را از روی فرمان و پایم را از روی کلاج برداشتم. بالأخره در انتهای این روز بد چیزی برای دلخوشی پیدا کرده بودم. ایراد نداشت اگر اوضاع زندگی این‌قدر غیرقابل تحمل بود و اگر یک دیوار بتنی جلوی خوشبختی را گرفته بود، به هر حال هر دیواری ترکی داشت. دقت می‌کردم و ترک‌ها را پیدا. آن‌وقت شاید می‌توانستم کورسویی از آن سمت دیوار ببینم و حالم را کمی بهتر کنم. یک انسان افسرده به اندازه‌ی یک لشگر نیرومند حال آدم را خراب می‌کرد، اگر دو تا می‌شدند، ترک‌های دیوار به هم می‌آمدند و دیگر هیچ امیدی نمی‌ماند.

ماشین را آرام و مستقیم می‌راندم. با چشم‌های کنجکاو و کاملاً باز قصد کرده بودم چهره‌ی مرد را ببینم، شاید دیدن صورت او حالم را بهتر می‌کرد. نزدیک‌تر که شدم، مرد خودش را به پیاده‌رو کشاند. در تاریکی مطلق که فقط با تیر چراغ‌برق سر کوچه کمی روشن شده بود، هرچه قدر دقت کردم نتوانستم صورتش را ببینم.

بلند خندیدم و پایم را روی گاز گذاشتم.

- لعنتی! نشد. لامسب نشد ببینمش. انگار خودش بود. لنگ‌دراز!

بابالنگ‌دراز!

بیست و هشت سال سن و آن‌همه بی‌خیالی احمقانه بود. بیست و هشت

سال سن و گریز به رمانی نوجوانانه برای رسیدن به حال خوب روان‌پریشی خاصی می‌خواست که قطعاً آن را داشتم. بیست و هشت سال سن و چنگ زدن به هر چیزی به امید به‌دست آوردن کمی دلخوشی برای کسی که نمی‌خواست خود را ته خط ببیند، عادی بود.

یک دختر معمولی بودم و این تجویزها برای من مثل تجویز یک قرص ساده‌ی سرماخوردگی بودند. مگر چه کار می‌کردم؟ فقط کمی شیطنت و خیالبافی که آن‌هم پشت درهای بسته‌ی دلم بود. چه کسی می‌فهمید؟ اصلاً چه کسی را داشتم تا بفهمد؟ همه برای خودم بود. روان‌پریشی‌ها برای خودم بود. بچه‌ها قوی هستند؛ دنیای سیاه را رنگی می‌بینند! پس من هم بچه می‌شدم.

هر روز صبح وقتی از این کوچه‌ی قدیمی که در قسمت‌های انتهایی این شهر دردندشت واقع شده بود، خارج یا هر شب وقتی وارد آن می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، فقط خانه‌ی قبلی، زندگی قبلی، چیزهایی که دیگر نبودند و نداشتم را به یاد می‌آوردم. گاهی به هر دری بزنی عادت کردن اتفاق نمی‌افتد! کمی جلوتر از در پارک کردم و مثل همیشه آن‌قدر تا کسی را به دیوار چسباندم که مجبور شدم از در سمت شاگرد خارج شوم. قبل از پیاده شدن داشبوردها را باز کردم و اسکناس‌ها و دفتر سورمه‌ای را برداشتم. از کیف داشتن بریده بودم. خیلی وقت بود مثل باقی دخترها کیف‌دستی یا حتی کوله نداشتم. به چه کارم می‌آمدند؟

گوشه‌ی مانتو را بالا کشیدم و دست در جیب جین گشادم کردم که با التماس کمربند به کمر استخوانی‌ام وصل بود. کلید خانه را بیرون کشیدم و با دست دیگرم ریموت رنگ‌رورفته‌ی تاکسی را لمس کردم. درها با صدای خفیفی قفل

شدند.

در حیاط را باز کردم و وارد پاگرد تنگ و ترش ساختمان دو طبقه شدم. شال سورمه‌ای را با حرص از سرم کشیدم و نفسم را بیرون دادم. برای رسیدن به در چوبی و دولنگه‌ی قدیمی فقط باید از چهار پله بالا می‌رفتم. بالای در شیشه‌های مشبک سبزرنگی داشت که حالا از شان نور نمی‌آمد. پیرمرد زود می‌خوابید. جلوی در کرم‌رنگ ایستادم و دو انگشتم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و سریع آن را در هوا کنار زدم.

- چاکر حاجی مددی!

چرخیدم و پاگرد تک‌نفره را بالا رفتم: چهار پله تا پنجره‌های مربع‌شکل و کوچک پاگرد که دو تا از آن‌ها با توپ شکسته شده بودند و دوباره چهار پله‌ی دیگر تا اتاقک بیست‌متری کوچکی که اسم خانه روی آن گذاشته بودم. دلخوشی‌ها می‌توانستند در کلمات نیز خلاصه شوند. «خانه» کلمه‌ای دلخوش‌کننده بود. حس امنیت می‌داد. حتی اگر در واقع انباری خانه‌ی سالخورده‌ی حاجی می‌بود که حالا محل سکونت ما شده بود. پیرمرد مهربان پناه بود.

حین باز کردن دکمه‌های مانتو سورمه‌ای، با پشت انگشت اشاره‌ام تقه‌ای به در یک‌لنگه‌ی رنگ‌رورفته زدم. دستگیره را پایین کشیدم و وارد غربت اتاق شدم. همه‌جا مثل همیشه تاریک بود.

صدا کلفت کردم و با لحنی پرطمطراق گفتم:

- ترنج زیبا آمده‌است! آیا در این تاریکی کسی نیست تا او را ببوسد؟ تمنا

آمده‌است!

صندلی راکِ مثبت‌کاری شده کنار تنها پنجره‌ی مشبک تکان می‌خورد.

صندلی راک... ای کاش نبود! ای کاش موقع فروختن زاروندگی مان به دلش راه نمی‌آدم و آن را هم همراه باقی وسایل می‌فروختم!

خیلی گذشته بود. پس چرا به این نداری عادت نمی‌کرد؟

فکرم درست بود: گاهی به هر دری بزنی عادت کردن اتفاق نمی‌افتد!

روز بدی بود، اما هنوز تمام نشده بود؛ هنوز چند ساعت دیگر مانده بود.

تک‌خنده‌ای کردم و با حالتی نمایشی دستم را روی پیشانی بردم. کمی به سمت صندلی که فقط دو قدم از من فاصله داشت خم شدم و گفتم:

- ای سیاهی کیستی؟ شاید شما مادر زیباروی ترنج باشید، بله؟! -

حرف نمی‌زد. یا درواقع زیاد حرف نمی‌زد! شاید هر ماه چند کلمه، آن هم به اجبار. با ترنج، با «دختر قشنگش» حرف نمی‌زد! عشقِ مادرم پرکشیده بود و صدای او را هم با خود برده بود.

تمام می‌شد. بالأخره دست از این افسردگی برمی‌داشت و به من جان دوباره می‌داد. بالأخره تمام می‌شد.

قبل از رسیدن پای صندلی راک کلید تنها لامپ اتاق را زدم و همه‌جا روشن شد. دستانش را روی صورت برد. بی‌اعتنا به اذیت شدن چشم‌های کشیده و زیبایش جلو رفتم و دست‌هایم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم.

- احوالِ خوشگل من؟ خانوم دستاتو بردار نگاهم به جمال زیبای شما روشن بشه! روشنمون کن جیگر!

خم شدم و دست‌های چروک‌خورده‌اش را بوسیدم. جوان بود! چروک‌های بدریخت روی این دست‌های نحیف مثل تیغ تیزی شد روی گلویم و به آن فشار آورد. این تیغ تیز را محض یادآوری روزگaram در گلو داشتم.

آرام دست‌هایش را از روی صورتش برداشت. چشمانم را درشت کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

- آخ قلبم!

خودم را روی زمین انداختم، دراز کشیدم و خندان گفتم:

- آخ قلبم! لامسب این‌همه خوشگلی رو از کجا آوردی آخه؟!

لبخند محو مادر را هرکسی نمی‌توانست تشخیص دهد جز خودم. دلم خوش شد. همین کافی بود. نفس می‌کشید. گاهی همین لبخند نیم‌بند که قابل تشخیص نبود را نثارم می‌کرد. همین گاهی، گه‌گاهی کافی بود! به قناعت پیشه‌ای بزرگ تبدیل شده بودم.

سه ورق قرصی که اگر نبود دیگر خواب نداشت را از جیب جینم بیرون کشیدم و روی پیشخان یک متری که یخچال و گاز را از باقی اتاقک جدا می‌کرد، گذاشتم.

- الان برات آب می‌آرم مامان لیلی زیبا. تا قرصاتو بخوری من یه دوش می‌گیرم، می‌آم.

خم شدم و در یخچال شش فوتی را باز کردم، بطری آب‌معدنی را بیرون کشیدم و روی پیشخان گذاشتم. یکی از چهار کابینت کوچک دیواری را باز کردم و لیوانی برداشتم.

زیرچشمی به چشمان بی‌فروغش نگاه کردم.

- امروز یه زوج بامزه مسافرم بودن که داشتن برای بچه‌شون اسم انتخاب می‌کردن. منم داشتم به اسم خود...!

کسی در مغزم بلند داد زد: «کات! ترنج احمق، کات! ترنج بی‌سیاست، کات!

ترنج حراف، کات! ترنج بی‌فکر و بی‌حواس!»